http://ebookclub.blogfa.com

جشن فرخنده



جلال آل احمد

http://ebookclub.blogfa.com

ظهر كه از مدرسه برگشتم بابام داشت سرحوض وضو مي‌گرفت، سلامم توي دهانم بود كه باز خورده فرمايشات شروع شد:

-بيا دستت را آب بكش، بدو سر پشت‌بون حوله‌ي منو بيار.

عادتش اين بود. چشمش كه به يك كداممان مي‌افتاد شروع مي‌كرد، به من يا مادرم يا خواهر كوچكم. دستم را زدم توي حوض كه ماهي‌ها در رفتند و پدرم گفت:

-كره خر! يواش‌تر.

و دويدم به طرف پلكان بام. ماهي‌ها را خيلي دوست داشت. ماهي‌هاي سفيد و قرمز حوض را. وضو كه مي‌گرفت اصلا ماهي‌ها از جاشان هم تكان نمي‌خوردند. اما نمي‌دانم چرا تا من مي‌رفتم طرف حوض در مي‌رفتند. سرشانرا مي‌كردند پايين و دمهاشان را به سرعت مي‌جنباندند و مي‌رفتند ته حوض. اين بود كه از ماهي‌ها لجم مي‌گرفت. توي پلكان دو سه تا فحش بهشان دادم و حالا روي پشت بام بودم .همه جا آفتاب بود اما سوزي مي‌آمد كه نگو. و همسايه‌مان داشت كفترهايش را دان مي‌داد. حوله را از روي بند برداشتم و ايستادم به تماشاي كفترها. اينها ديگر ترسي از من نداشتند. سلامي به همسايه‌مان كردم كه تازگي دخترش را شوهر داده بود و خودش تك و تنها توي خانه زندگي مي‌كرد. يكي از كفترها دور قوزك پاهايش هم پرداشت. چرخي و يك ميزان. و آنقدر قشنگ راه مي‌رفت و بقو بقو مي‌كرد كه نگو. گفتم:

-اصغر آقا دور پاي اين كفتره چرا اينجوريه؟

گفت:

-به! صد تا يكي ندارندش .مي‌دوني؟ ديروز ناخونك زدم.

-گفتم: ناخونك؟

-آره يكيشون بي‌معرفتي كرده بود منم دو تا از قرقي‌هاش را قر زدم.

http://ebookclub.blogfa.com

بابام حرف زدن با اين همسايه‌ي كفتر باز را قدغن كرده بود. اما مگر مي‌شد همه‌ي امر و نهي‌هاي بابا را گوش كرد؟ دو سه دفعه سنگ از دست اصغرآقا تو حياط ما افتاده بود و صداي بابام را درآورده بود. يك بار هم از بخت بد درست وقتي بابام سرحوض وضو مي‌گرفت يك تكه كاهگل انداخته بود دنبال كفترها كه صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهيهاي بابام ترسيده بودند و بيا و ببين چه داد و فريادي! بابام با آن همه ريش و عنوان، آن روز فحش‌هايي به اصغرآقا داد كه مو به تن همه‌ي ما راست شد. اما اصغرآقا لب از لب برنداشت. و من از همان روز به بعد از اصغرآقا خوشم آمد و با همه‌ي امر و نهي‌هاي بابام هر وقت فرصت مي‌كردم سلامش مي‌كردم و دو كلمه‌اي درباره‌ي كفترهايش مي‌پرسيدم. و داشتم مي‌گفتم:

-پس اسمش قرقيه؟

كه فرياد بابام آمد بالا كه: كره خر كجا موندي؟

اي داد بيداد! مثلا آمده بودم دنبال حوله‌ي بابام. بكوب بكوب از پلكان رفتم پايين. نزيك بود پرت بشوم. حوله را كه ترسان و لرزان به دستش دادم يك چكه آب از دستش روي دستم افتاد كه چندشم شد. درست مثل اينكه يك چك ازو خورده باشم .و آمدم راه بيفتم و بروم تو كه در كوچه صدا كرد.

-بدو ببين كيه. اگه مشد حسينه بگو آمدم.

هر وقت بابام دير مي‌كرد از مسجد مي‌آمدند عقبش. در را باز كردم. مامور پست بود. كاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفي نه هيچي. اصلا با ما بد بود .بابام هيچوقت انعام و عيدي بهش نمي‌داد. اين بود كه با ما كج افتاده بود. و من تعجب مي‌كردم كه پس چرا باز هم كاغذهاي بابام را مي‌آورد. براي اينكه نكند يك بار اين فكرها به كله‌اش بزند پيش خودم تصميم گرفته بودم از پول توجيبي خودم يك تومان جمع كنم و به او بدهم و بگويم حاجي‌آقا داد. يعني بابام. توي محل همه بهش حاجي‌آقا مي‌گفتند.

-كره خر كي بود؟

صداي بابام از تو اطاقش مي‌آمد. رفتم توي درگاه و پاكت را دراز كردم و گفتم: - پست‌چي بود.

-وازش كن بخون. ببينم توي اين مدرسه‌ها چيزي هم بهتون ياد مي‌دن يا نه؟

بابام رو كرسي نشسته بود و داشت ريشش را شانه مي‌كرد كه سر پاكت را باز كردم. چهار خط چاپي بود. حسابي خوشحال شدم. اگر قلمي بود و به خصوص اگر خط شكسته داشت اصلا از عهده من برنمي‌آمد و درمي‌ماندم و باز سركوفت‌هاي بابام شروع مي‌شد. اما فقط اسم بابام را وسط خطهاي چاپي با قلم نوشته بودند. زيرش هم امضاي يكي از آخوندهاي محضردار محلمان بود كه تازگي كلاهي شده بود. تا سال پيش رفت و آمدي هم با بابام داشت.

-ده بخون چرا معطلي بچه؟

و خواندم: «به مناسبت جشن فرخنده ۱۷ دي و آزادي بانوان مجلس جشني در بنده منزل«...

كه بابام كاغذ را از دستم كشيد بيرون و در همان آن شنيدم كه:

-بده ببينم كره خر!

و من در رفتم. عصباني كه مي‌شد بايد از جلوش در رفت. توي حياط شنيدم كه يك‌ريز مي‌گفت: - پدرسگ زنديق! پدرسوخته ملحد!

به زنديقش عادت داشتم. اصغرآقاي همسايه را هم زنديق مي‌گفت. اما ملحد يعني چه؟ اين را ديگر نمي‌دانستم. اصلا توي كاغذ مگر چي نوشته بود. از همان يك نگاهي كه به همه‌اش انداختم فهميدم كه روي هم رفته بايد كاغذ دعوت باشد. يادم است كه اسم بابام كه آن وسط با قلم نوشته بودند خيلي خلاصه بود. از آيه‌الله و حجه‌الاسلام و اين حرفها خبري نبود كه عادت داشتم روي همه كاغذهايش ببينم. فقط اسم و فاميلش بود. و دنبال اسم او هم نوشته بود «بانو» كه نفهميدم يعني چه. البته مي‌دانستم بانو چه معنايي مي‌دهد. هرچه باشد كلاس ششم بودم و امسال تصديق مي‌گرفتم .اما چرا دنبال اسم بابام؟ تا حالا همچه چيزي نديده بودم.

از كنار حوض كه مي‌گذشتم اداي ماهي‌ها را درآوردم با آن دهان‌هاي گردشان كه نصفش را از آب درمي‌آوردند و يواش ملچ مولوچ مي‌كردند.

بعد ديدم دلم خنك نمي‌شود. يك مشت آب رويشان پاشيدم و دويدم سراغ مطبخ. مادرم داشت بادمجان سرخ مي‌كرد. مطبخ پر بود از دود و چشمهاي مادرم قرمز شده بود. مثل وقتي كه از روضه برمي‌گشت.

-سلام .ناهار چي داريم؟

-مي‌بيني كه ننه. عليك سلام. بابات رفت؟

-نه هنوز.

بادمجان‌هاي سرخ شده را نصفه نصفه توي بشقاب روي هم چيده بود و پيازداغها را كنارشان ريخته بود. چندتا از پيازداغها را گذاشتم توي دهنم و همانطور كه مي‌مكيدم گفتم:

-من گشنمه.

-برو با خواهرت سفره‌رو بندازين .الان مي‌آم بالا.

دو سه تاي ديگر از پيازداغها را گذاشتم دهنم كه تا از مطبخ دربيايم توي دهنم آب شده بودند. خواهرم زير پايه كرسي جاي مادرم نشسته بود و داشت با جوراب پاره‌هاي دست بچه‌ي مادرم عروسك درست مي‌كرد خپله و كلفت و بدريخت .گفتم:

-گه سگ باز خودتو لوس كردي رفتي اون بالا؟

و يك لگد زدم به بساطش كه صدايش بلند شد:

-خدايا! باز اين عباس ذليل شده اومد. تخم سگ!

حوصله نداشتم كتكش بزنم. گرسنه‌ام بود و بادمجان‌ها چنان قرمز بود كه اگر مادرم نسقم مي‌كرد خيلي دلم مي‌سوخت. اين بود كه محلش نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه‌ي اسباب و اثاثيه‌ام. كتابهايم

را گذاشتم يك طرف و كتابچه‌ي تمبرم را برداشتم ونگاهي به آن انداختم كه مبادا خواهرم باز رفته باشد سرش. ديگر از دست تمبرهاي عراق و سوريه خسته شده بودم. اما چه كنم كه براي بابام فقط ازين دو جا كاغذ مي‌آمد. توي همه‌ي آنها يكي از تمبرهاي عراق را دوست داشتم كه برجي بود مارپيچ و به نوكش كه مي‌رسيد باريك مي‌شد. يك سوار هم جلوي آن ايستاده بود به اندازه يك مگس. آرزو مي‌كردم جاي آن سوار بودم. يا حتي جاي اسبش...

-عباس!

باز فرياد بابام بود. خدايا ديگر چكارم دارد؟ از آن فريادها بود كه وقتي مي‌خواست كتكم بزند از گلويش درمي‌آمد. دويدم.

-بيا كره خر. برو مسجد بگو آقا حال نداره. بعد هم بدو برو حجره‌ي عموت بگو اگه آب دستشه بگذاره زمين و يك توك پا بياد اينجا.

-آخه بذار بچه يك لقمه نون زهرمار كنه...

مادرم بود. نفهميدم كي از مطبخ درآمده بود. ولي مي‌دانستم كه حالا دعوا باز در خواهد گرفت وناهار را زهرمارمان خواهد كرد.

-زنيكه لجاره! باز توكار من دخالت كردي؟ حالا ديگر بايد دستتو بگيرم و سرو كون برهنه ببرمت جشن.

بابام چنان سرخ شده بود كه ترسيدم. عصبانيت‌هايش را زياد ديده بودم. سرخودم يا مادرم يا مريدها يا كاسبكارهاي محل. اما هيچوقت به اين حال نديده بودمش. حتا آن روزي كه هرچه از دهنش درآمد به اصغر آقاي همسايه گفت. مادرم حاج و واج مانده بود و نمي‌دانست كجا به كجاست و من بدتر ازو. رگهاي گردن بابام از طناب هم كلفت‌تر شده بود. جاي ماندن نبود. تا كفشم را به پا بكشم مادرم با يك لقمه‌ي بزرگ به دست آمد و گفت:

-بگير و بدو تا نحس نشده خودت را برسون.

هنوز نصف لقمه‌ام دستم بود كه از درخانه پريدم بيرون، سوزي مي‌آمد كه نگو. از آفتاب هم خبري نبود. بقيه لقمه‌ام را توي كوچه با دو تا گاز فرو دادم و در مسجد كه رسيدم دهانم را هم پاك كرده بودم.

فقط كفشهاي پاره پوره دم در چيده شده بود. صف‌هاي نماز جماعت كج و كوله‌تر از صف بچه مدرسه‌اي‌ها بود. و مريدهاي بابام دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا با هم حرف مي‌زدند و تسبيح مي‌گرداندند. احتياجي به حرف زدن نبود. مرا كه ديدند تك و توك بلند شدند و براي نماز قامت بستند. عادتشان بود چشمشان كه به من مي‌افتاد مي‌فهميدند كه لابد باز آقا نمي‌آيد.

بعد دويدم طرف بازار. از دم كبابي كه رد مي‌شدم دلم مالش رفت. دود كباب همه جا را پر كرده بود. نگاهي به شعله‌ي آتش انداختم و به سيخ‌هاي كباب كه مشهدي علي زير و روشان مي‌كرد و به مجمعه‌ي پر از تربچه و پيازچه كه روي پيشخوان بود. و گذشتم. چلويي هيچوقت اشتهاي مرا تيز نمي‌كرد. با پشت دري‌هايش و درهاي بسته‌اش. انگار توي آن به جاي چلو خوردن كارهاي بد مي‌كنند. دكان آشي سوت و كور بود و ديگي به بار نداشت. حالا ديگر فصل حليم بود و ناهار بازار دكان آشي صبح‌ها بود. صبح‌هاي سرد سوزدار. جلوي دكانش يك بره‌ي درسته و پوست كنده وسط يك مجمعه قوز كرده بود و گردنش به كنده‌ي درخت مي‌ماند. و روي سكوي آن طرف يك مجمعه‌ي ديگر بود

پر از گندم و يك گوشكوب بزرگ -خيلي بزرگ- روي آن نشانده بودند. فايده نداشت بايد زودتر مي‌رفتم و عمو را خبر مي‌كردم و گرنه از ناهار خبري نبود.

آخر بازارچه سرپيچ يك آشپز دوره گرد ديگ آش رشته‌اش را ميان پاهاش گرفته بود و چمبك زده بود و مشتريها آش را هورت مي‌كشيدند. بيشتر عمله‌ها بودند وكلاه نمدي‌هاشان زير بغل‌هاشان بود. ته بازار ارسي‌دوزها دلم از بوي چرم به هم خورد و تند كردم و پيچيدم توي تيمچه. اينجا ديگر هيچ سوز نداشت. گوشهايم داغ شده بود. و زير پا فرش بود از پوشال نرم. و گوشه و كنار تا دلت بخواهد تخته ريخته بود و چه بوي خوبي مي‌داد! آرزو ميكردم كه سه تا از آن تخته‌ها را مي‌داشتم تا طاقچه‌ام را تخته‌بندي مي‌كردم. يكي را براي كتابها- يكي را براي خرده ريزها و آخري را هم بالاتر از همه مي‌كوبيدم براي خرت و خورتهايي كه نمي‌خواستم دست خواهرم بهشان برسد .و اينهم حجره‌ي عمو. اما هيچكس نبود. دم در حجره يك خورده پا به پا كردم و دور خودم چرخيدم كه شاگردش نمي‌دانم از كجا درآمد. مرا مي‌شناخت. گفت عمو توي پستو ناهار مي‌خورد. يك كله رفتم سراغ پستو. منقل جلوي رويش بود و عبا به دوش روي پوست تختش نشسته بود وداشت خورش فسنجان با پلو مي‌خورد. سلام كردم و قضيه را گفتم. و همان طور كه او ملچ ملچ مي‌كرد داستان كاغذي را كه آمده بود و حرفي را كه بابام به مادرم گفته بود همه را برايش گفتم. دو سه بار «عجب! عجب!» گفت و مرا نشاند و روي يك تكه نان يك قاشق فسنجان خالي ريخت كه من بلعيدم و بلند شديم. عمو عبايش را از دوش برداشت و تا كرد وگذاشت زير بغلش و شبكلاهش را توي جيبش تپاند و از در حجره آمديم بيرون. مي دانستم چرا اين كار را مي‌كند. پارسال توي همين تيمچه جلوي روي مردم يك پاسبان يخه عمويم را گرفت كه چرا كلاه لبه‌دار سر نگذاشته. و تا عبايش را پاره نكرد دست ازو برنداشت. هيچ يادم نمي‌رود كه آنروز رنگ عمو مثل گچ سفيد شده بود و هي از آبرو حرف مي‌زد و خدا و پيغمبر را شفيع مي‌آورد. اما يارو دستش را انداخت توي سوراخ جا آستين عبا و سرتاسر جرش داد ومچاله‌اش كرد و انداخت و رفت. آنروز هم درست مثل همين امروز نمي‌دانم چه اتفاقي افتاده بود كه بابام مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتيم به طرف خانه مي‌رفتيم كه آن اتفاق افتاد.

در راه عمو ازم پرسيد بابام جواز سفرش را تجديد كرده يا نه. و من نمي‌دانستم. هر وقت بابام مي‌خواست سفري به قم يا قزوين بكند اين عزا را داشتيم. جوازش را مي‌داد به من مي‌بردم پهلوي عمو و او لابد مي‌برد كميسري و درستش مي‌كرد. اين بود كه باز عمو پرسيد امروز رئيس كميسري به خانه‌مان نيامده! گفتم نه. رئيس كميسري را مي‌شناختم. يكي دو بار اول صبحها كه مي‌رفتم مدرسه در خانه‌مان با او سينه به سينه شده بودم، مثل اينكه از مريدهاي بابام بود. هر وقت هم مي‌آمد دم در منتظر نمي‌شد در را باز مي‌كرد و يااللهي مي‌گفت و يك راست مي‌رفت سراغ اطاق بابام.

به خانه كه رسيديم عمو رفت پيش بابا ومن ديگر منتظر نشدم. يك كله رفتم پاي سفره كه مادرم فقط يك گوشه‌اش را براي من باز گذاشته بود. از بادمجان‌هايي كه باقيمانده بود پيدا بود خودش چيزي نخورده. هر وقت با بابام حرفش مي‌شد همين طوري بود. ناهارم را به عجله خوردم و راه افتادم. از پشت در اطاق بابام كه مي‌گذشتم فريادش بلند بود و باز همان «زنديق» و «ملحد»ش را شنيدم. لابد به همان يارو فحش مي‌داد كه كاغذ را فرستاده بود. خيلي دلم مي‌خواست سري هم به پشت بام بزنم و يك خورده كفترهاي اصغرآقا را تماشا كنم. اما هوا ابر بود و لابد كفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دير شده بود. يعني دير نشده بود اما وضع من جوري بود كه بايد زودتر مي‌رفتم. بله ديگر سر همين قضيه‌ي شلوار كوتاه! آخر من كه نمي‌توانستم با شلوار كوتاه بروم مدرسه! پسر آقاي محل! مردم چه مي‌گفتند، و اگر بابام مي‌ديد؟ از همه‌ي اين‌ها گذشته خودم بدم مي‌آمد. مثل اين بچه‌هاي قرتي كه پيشاهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آويزان مي‌كردند و «شلوار كوتاه كلاه بره...» بله ديگر هيچكس از متلك خوشش نمي‌آيد. و همين جوري شد كه آخر ناظم از مدرسه بيرونم كرد كه «يا شلوارت را كوتاه كن يا برو مكتب خونه». درست اوايل سال بود. يعني آخرهاي مهرماه. و مادرم همان وقت اين فكر به كله‌اش زد. به پاچه‌هاي شلوارم از تو دكمه قابلمه‌اي دوخت ومادگي آن را هم دوخت به بالاي شلوارم. و باز هم از تو، و يادم داد كه چطور دم مدرسه كه رسيدم

http://ebookclub.blogfa.com

شلوارم را از تو بزنم بالا و دكمه كنم و بعد هم كه درآمدم بازش كنم و بكشم پايين. همينطور هم شد. درست است كه شلوارم كلفت مي‌شد و نمي‌توانستم بدوم، و آن روز هم كه سر شرطبندي با حسن خيكي توي حوض مدرسه پريدم آب لاي پاچه‌ام افتاد و پف كرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگي، اما هر چه بود ديگر ناظم دست از سرم برداشت. به همين علت بود كه سعي مي‌كردم از همه زودتر بروم مدرسه .و از همه ديرتر دربيايم. زنگ آخر را كه مي‌زدند آنقدر خودم را توي مستراح معطل مي‌كردم تا همه مي‌رفتند و كسي نمي‌ديد كه با شلوارم چه حقه‌اي سوار كرده‌ام. با اين‌حال بچه‌ها فهميده بودند و گرچه كاري به اين كار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشيخ». كه اول خيلي اوقاتم تلخ شد. اما بعد فكرش را كه مي‌كردم مي‌ديدم زياد هم بد نيست و هر چه باشد خودش عنواني است و از «شلي» بهتر است كه لقب مبصرمان بود.

در مدرسه كه رسيدم خيس عرق بودم. از بس دويده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توي ايوان ايستاده بود و با شلاق به شلوارش مي‌زد. نمي‌شد توي دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توي كوچه داشتم اين كار را مي‌كردم كه شنيدم يكي گفت:

-خدا لعنتتون كنه. به‌بين بچه‌هاي مردمو به چه دردسري انداختن.

سرم را بالا كردم. زن گنده‌اي بود و كلاه سياه لبه پهني به سر داشت و زير كلاه چارقد بسته بود ودسته‌هاي چارقد را كرده بود توي يخه‌ي روپوش گشاد و بلندش. فكر كردم «زنيكه چكار به كار مردم داره؟» و دويدم توي مدرسه.

عصر كه از مدرسه برگشتم خواهر بزرگم با بچه‌ي شيرخوره‌اش آمده بود خانه‌ي ما. خانه‌شان توي يكي از پسكوچه‌هاي نزديك خودمان بود. و روز هم مي‌توانست بيايد و برود. سرو گوشي توي كوچه آب مي‌داد و چشم آجانها را كه دور مي‌ديد بدو مي‌آمد. سرش را با يك چارقد قرمز بسته بود. لابد باز آمده بود حمام. بچه‌اش وق مي‌زد و حوصله‌ي آدم را سر مي‌برد. و مشهدي حسين مؤذن مسجد هي مي‌آمد و مي‌رفت و قليان و چاي مي‌برد. لابد بابام مهمان داشت. و مادرم چايي مرا كه مي‌ريخت داشت به خواهرم مي‌گفت:

-ميدوني ننه؟ چله سرش افتاده. حيف كه توپ مرواري رو سر به نيست كرده‌ن. وگنه بچه رو دو دفعه كه از زيرش رد مي‌كردي انگار آبي كه رو آتش بريزي.

و من يادم افتاد كه وقتي كلاس اول بودم چقدر از سروكول همين توپ بالا رفته بودم و با شيرهاي روي دوشش بازي كرده بودم و لاي چرخ‌هايش قايم باشك كرده بوديم و روي حوض آن طرف‌ترش كه وسط كاج‌هاي بلند ميدان ارك بود سنگ پله پله كرده بوديم. سنگ روي آب سبز حوض هفت پله هشت پله مي‌رفت. حتي ده پله. و چه كيفي داشت! و چايي‌ام را با يك تكه سنگك هورت كشيدم.

-حالا بيا يك كار ديگه بكن ننه. ورش دار ببر دم كميسري از زير قنداق تفنگ درش كن.

-مادر مگه اين روزها مي‌شه اصلا طرف كميسري رفت؟ خدا بدور!

-خوب ننه چرا نميدي شوهرت ببره؟ سه دفعه از زير قنداق تفنگ درش كنه بعد هم يك گوله نبات بده به صاحب تفنگ.

و داشتند بحث مي كردند كه صاحب تفنگ دولت است يا خود پاسبان‌ها كه من چايي دومم را هرت كشيدم و رفتم سراغ دفترچه‌ي تمبرم. هنوز به صفحه‌ي برج مارپيچ نرسده بودم كه صداي مادرم درآمد.

http://ebookclub.blogfa.com

-ننه قربون شكلت برو، دو سه تا بغل هيزم بيار پاي حموم. بدو باريكلا.

فيشي كردم و دفتر را ورق زدم انگار نه انگار كه مادرم حرفي زده. اين بار خواهرم به صدا درآمد كه:

-خجالت بكش پسر گنده. ميخاي خودش بره هيزم بياره؟ چرك از سر و روي خودت هم بالا ميره. تو كه حرف گوش كن بودي.

اين حمام سرخانه هم عزايي شده بود. از وقتي توي كوچه چادر را از سر زن‌ها مي‌كشيدند بابام تصميم گرفته بود حمام بسازد و هفته‌اي هفت روز دود و دمي داشتيم كه نگو. و بديش اين بود كه همه‌ي زن‌هاي خانواده مي‌آمدند و بدتر اينكه هيزم آوردنش با من بود. از ته زير زمين آن سر حياط بايد دست كم ده بغل هيزم مي‌آوردم ومي‌ريختم پاي تون حمام كه ته مطبخ بود. دست كم دو روز يك بار. درست است كه از وقتي حمام راه افتاده بود من از شر حمام رفتن با بابام خلاص شده بودم كه هر دفعه مي‌داد سر مرا مثل خودش از ته تيغ مي‌انداختند و پوست سرم را مي‌كندند. اما به اين دردسرش نمي‌ارزيد. هر دفعه هم يكي دو جاي دستم زخمي مي‌شد .شاخه‌هاي هيزم كج و كوله بود و پر از تريشه و بايد از تلمبار هيزم‌ها بروم بالا و دسته‌دسته از رويش بردارم وگرنه داد بابام در مي‌آمد كه باز چرا شاخه‌ها را از زير كشيده‌اي.

سراغ هيزم‌ها كه رفتم مرغ‌ها جيغ و داد كنان در رفتند. هوا كيپ گرفته بود ومرغ‌ها خيال كرده بودند شب شده است و زودتر از هر روز رفته بودند جا .دسته‌ي دوم را كه مي‌چيدم يك موش از دم پايم در رفت و دويد لاي هيزم‌ها. آنقدر كوچولو بود كه نگو. حتما بچه بود. رفتم انبر را آوردم و مدتي ور رفتم شايد درش بيارم اما فايده نداشت. اين بود كه ول كردم و دوباره رفتم سراغ هيزم‌ها. دسته‌ي چهارم را كه بردم، در كوچه صدا كرد. لابد مشهدي حسين بود و مي‌رفت در را باز مي‌كرد. محل نگذاشتم و هيزم‌ها را بردم توي مطبخ. خواهرم داشت نبات داغ درست مي‌كرد و مادرم چراغ‌ها را نفت مي‌ريخت. مرا كه ديد گفت:

-ننه مگر نمي‌شنوي؟ بدو درو واكن. مشد حسين رفته مسجد.

فهميدم كه لابد بابام باز نمي‌خواسته بره مسجد. هوا داشت تاريك مي‌شد كه رفتم دم در. يك صاحب منصب بود و دنبالش يك زن سرواز .يعني چارقد به سر. همسن‌هاي خواهر بزرگم. چارقد كوتاه گل منگلي داشت. هيچ زني با اين ريخت توي خانه‌ي ما نيامده بود. كيف به دست داشت و نوك پنجه راه مي‌رفت. سلام كردم و رفتم كنار، هر دو آمدند تو. روي كول صاحب منصب دو تا قپه بود و من نمي‌شناختمش. يعني چكار داشت؟ اول شب با اين زن سرواز؟ صبح تا حالا توي خانه‌مان همه‌اش اتفاقات تازه مي‌افتاد. يك دفعه نمي‌دانم چرا ترس برم داشت. اما دالان تاريك بود و نديدند كه من ترسيده‌ام. نكند باز مشكلي براي جواز عمامه‌ي بابام پيدا شده باشد؟ شايد به همين علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب؟ در را همانطور باز گذاشتم و دويدم تو به مادرم خبر دادم . چادرش را كشيد سرش و آمد دم دالان و سلام عليك و احوالپرسي و صاحب منصب چيزهايي به مادرم گفت كه فهميدم غريبه نيست، خيالم راحت شد .بعد صاحب منصب گفت :

-دختر ما دست شما سپرده. من ميرم خدمت حاجي‌آقا.

مادرم با دختر، رفتند تو و من جلو افتادم وصاحب منصب را بردم دم در اطاق بابا. بعد هم آمدم چاي بردم. گرچه بابام دستور نداده بود. اما معلوم بود كه به مهمان آشنا بايد چايي داد. چايي را كه بردم ديدم عمو آنجاست و رئيس كميسري هم هست و يك نفر ديگر. بازاري مانند. همه دور كرسي نشسته بودند. عمو بغل دست بابام و آنهاي ديگر هر كدام زير يك پايه. چايي را كه مي‌گذاشتم

صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف مي‌زد:

-بله حاج آقا. متعلقه‌ي خودتان است ترتيبش را خودتان بدهيد.

كه آمدم بيرون. ديگر متعلقه يعني چه؟ يك امروز چند تا لغت تازه شنيده بودم! مادرم كه سوادش را نداشت. اگر بابام حالش سر جا بود يا سرش خلوت بود مي‌رفتم ازش مي‌پرسيدم. هميشه ازين جور سوالها خوشش مي‌آمد. يا وقتي كه قلم نيي براي مشق درشت مي‌دادم بتراشد. من هم فهميده بودم، هروقت كاري باهاش داشتم يا پولي ازش مي‌خواستم با يكي از اين سوالها مي‌رفتم پيشش يا با يك قلم نوك شكسته. بعد گفتم بروم ببينم ديگر اين زنكه كيست.

مادرم پايين كرسي نشسته بود و او را فرستاده بود بالا. سر جاي خودش. يك جفت كفش پاشنه بلند دم در بود. درست مثل آدم لنگ دراز كه وسط صف نشسته‌ي نماز جماعت ايستاده باشد. يك بوي مخصوصي توي اطاق بود كه اول نفهميدم. اما يك مرتبه يادم افتاد. شبيه بويي بود كه معلم ورزشمان مي‌داد. به خصوص اول صبح‌ها. بله بوي عطر بود. از آن عطرها. لب‌هايش قرمز بود وكنار كرسي نشسته بود و لبه‌ي لحاف را روي پاهايش كشيده بود. من كه از در وارد شدم داشت مي‌گفت:

-خانوم امروز مزاجش كار كرده؟

و خواهرم گفت: - نه خانومجون. همينه كه دلش درد ميكنه. گفتم نبات داغش بدم شايد افاقه كنه. اما انگار نه انگار.

و مادرم پرسيد: - شما خودتون چند تا بچه دارين؟

زنيكه سرش را انداخت زير و گفت - :اختيار دارين من درس ميخونم.

-جه درسي؟

-درس قابلگي.

سرش را تكان داد و خنديد. مادرم رو كرد به خواهرم و گفت:

-پس ننه چرا معطلي؟ پاشو بچهكت‌رو نشون خانم بده. پاشو ننه تا من برم واسه‌شون چايي بيارم.

و بلند شد رفت بيرون. من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم و همانجور كه بيخودي ورقش مي‌زدم مواظب بودم كه خواهرم قنداق بچه را روي كرسي باز كرد و زنيكه دو سه جاي شكم بچه را دست ماليد كه مثل شكم ماهي‌هاي بابام سفيد بود و هنوز حرفي نزده بود كه فرياد بابام از اتاق خودش بلند شد. مرا صدا مي‌كرد. دفترچه را روي طاقچه پراندم و ده بدو. مادرم داشت از پشت در اطاق بابام برمي‌گشت. گفتم:

-شما كه اومده بودين چايي ببرين واسه مهمون!

-غلط زيادي نكن، ذليل شده!

و رفتم توي اطاق بابام .چايي مي‌خواست و بايد قليان را ببرم تازه چاق كنم. تا استكان‌ها را جمع كنم و قليان را ببرم شنيدم كه داشت داستان جنگ عمروعاص را با لشكر روم مي‌گفت. مي‌دانستم. اگر

يك اداري پهلويش بود قصه‌ي سفر هند را مي‌گفت. و اگر بازاري بود سفرهاي كربلا ومكه‌اش را. و حالا دو تا نشون به كول توي اطاق بودند. آمدم بيرون چايي بردم و برگشتم قليان را هم كه مادرم چاق كرده بود، بردم. بابام به آنجا رسيده بود كه عمروعاص تك و تنها اسير رومي‌ها شده بود و داشت در حضور قيصر روم نطق مي‌كرد .حوصله‌اش را نداشتم. حوصله‌ي اين را هم نداشتم كه برم اطاق خودمان و لنگ و پاچه‌ي شاشي بچه خواهرم را تماشا كنم. از بوي آن زنكه هم بدم آمده بود كه عين بوي معلم ورزش‌مان بود. اين بود كه آمدم سر كوچه. اما از بچه‌ها خبري نبود. لابد منتظر من نشده بودند و رفته بودند. غروب به غروب سر كوچه جمع مي‌شديم و يك كاري مي‌كرديم .مي‌رفتيم سر خيابان و به تقليد آجان‌ها كلاه نمدي عمله‌ها را از سرشان مي‌قاپيديم و دستش‌ده بازي مي‌كرديم. يا توي كوچه بغل خانه‌ي خودمان جفتك چاركش راه مي‌انداختيم .يا فيلم‌هامان را با هم رد و بدل مي‌كرديم. يا يك كار ديگر. و من خيلي دلم مي‌خواست گيرشان بياورم و تارزاني را كه همان روز عصر توي مدرسه با يك قلم نيي خوش تراش عوض كرده بودم نشانشان بدهم. با خنجر كمرش و طنابي كه بغل دستش آويزان بود و يك دستش دم دهانش بود و داشت صداي شير درمي‌آورد. اما هيچ‌كدامشان نبودند. چه كنم چه نكنم؟ همانجا دم در گرفتم نشستم. به تماشاي مردم. ديدني‌ترين چيزها بود. صداي «خودخدا» از ته كوچه مي‌آمد كه لابد مثل هر شب يواش يواش قدم برمي‌داشت و عصايش روي زمين مي‌سريد و سرش به آسمان بود و به جاي هر دعا و استغاثه‌ي ديگري مرتب مي‌گفت «يا خود خدا» و همين جور پشت سر هم. و كشيده. لبويي هم آمد و رد شد. توي لاوكش چيزي پيدا نبود. اما او دادش را مي‌زد. يك زن چادر نمازي سرش را از خانه روبرويي درآورد و نگاهي توي كوچه انداخت و خوب كه هر طرف را پاييد دويد بيرون و بدو رفت سه تا خانه آنطرف‌تر- در را هل داد كه برود تو اما در بسته بود. همين جور كه تند تند در مي‌زد سرش را اين‌ور آن‌ور مي‌گرداند. عاقبت در باز شد و داشت مي‌تپيد تو كه يك مرتبه شنيدم:

-هوپ! گرفتمش.

ابوالفضل بود. سرم را برگرداندم. داشت توي دستش دنبال چيزي مي‌گشت و مي‌گفت:

-آب پدر سوخته! خوب گيرت آوردم. مرغ و مسما.

هوا تاريك تاريك بود و نور چراغ كوچه رمقي نداشت و من نمي‌دانم در آن تاريكي چطور چشمش مگس‌ها را مي‌ديد. و آن هم درين سوز سرما. شايد خيالش را مي‌كرد؟ همسايه‌ي دو تا خانه آنطرف‌تر ما بود. مدتها بود عقلش كم شده بود. صبح تا شام دم در خانه‌شان مي‌نشست و مگس مي‌گرفت و مي‌گفتند مي‌خورد. اما من نديده بودم .به نظرم فقط ادايش را درمي‌آورد و حرفش را مي‌زد كه «باهات يك فسنجون حسابي درست مي‌كنم.» يا «ديروز يه مگس گرفتم قد يه گنجشك.» يا «نميدوني رونش چه خوشمزه‌اس «.اوايل امر وسيله‌ي خوبي بود براي خنده و يكي از بازي‌هاي عصرمان سر به سر او گذاشتن بود.

اما حالا ديگر نمي‌شد بهش خنديد. زنش خانه‌ي ما رختشويي مي‌كرد. ده روزي يك بار. و مي‌گفت مرتب كتكش مي‌زند و بيرونش مي‌كند. اما مي‌بيند خدا را خوش نمي‌آيد و باز غذايش را درست مي‌كند. گفتم بروم دو كلمه باهاش حرف بزنم. و رفتم. و گفتم:

-ابوالفضل چه مزه‌اي مي‌داد؟

گفت:- مزه گندم شادونه. نميدوني !قد يه گنجشك بود.

گفتم: - نكنه خيالات ورت داشته؟ تو اين سرما مگس كجا پيدا ميشه؛

گفت:- به! تو كجاشو ديدي؟ من ورد مي‌خونم خودشان مي‌آن .صبركن.

و دست كرد توي جيب كت پاره‌اش و داشت دنبال قوطي كبريتي مي‌گشت كه مگس‌هايش را توي آن قايم مي‌كرد كه ديدم حوصله‌اش را ندارم. ديگر چيزي هم نداشتم بهش بگويم. بلند شدم كه برگردم خانه. كه در خانه‌مان صدا كرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب منصب و دخترش كه داشتند درمي‌آمدند. لابد خيلي بد مي‌شد اگر مرا با ابوالفضل ديوانه مي‌ديدند. فوري تپيدم پشت ابوالفضل و قايم شده بودم كه به فكرم رسيد «چرا همچي كردي؟ اونا ابوالفضل رو كجا مي‌شناسن؟» اما ديگر دير شده بود و اگر درمي‌آمدم و مرا مي‌ديدند بدتر بود. وقتي از جلو ابوالفضل گذشتند دختره داشت مي‌گفت:

-آخه صيغه يعني چه آقاجون؟

و صاحب منصب گفت:- همه‌ش واسه دو ساعته دخترجون. همينقدر كه باهاش بري مهموني...

آهان گيرش آوردم. بيا ببين چه گنده‌س!

ابوالفضل نگذاشت باقي حرف صاحب منصب را بشنوم. يعني از چه حرف مي‌زدند؟ يعني قرار بود دختره صيغه‌ي بابام بشود؟ براي چه؟... آها ... آها ... فهميدم.

نگاهي به قوطي كبريت انداختم كه خالي بود. اما ديگر حوصله نداشتم دستش بندازم. برگشتم خانه.

در باز بود و در تاريكي دالان شنيدم كه عمو، مي‌گفت:

-عجب! خيلي‌يه‌ها! عجب! دختر نايب سرهنگ...

صداي پاي من حرفش را بريد. نزديك كه شدم رئيس كميسري را هم ديدم. بيخودي سلامي بهشان كردم و يكراست رفتم توي اطاق خودمان. خواهر بزرگم رفته بود. مادرم توي مطبخ مي‌پلكيد. و باز دود و دم حمام راه افتاده بود. خيلي خسته بودم. حتا حوصله نداشتم منتظر شام بمانم. دختم را كندم و تپيدم زير كرسي. بوي دود ته دماغم را ميخاراند و توي فكر ابوالفضل بودم و قوطي كبريت خالي‌اش و كشفي كه كرده بودم كه شنيدم عمو گفت:

-آهاي جاري. بلا از بغل گوشت گذشت‌ها! نزديك بود سر پيري هو سرت بياريم.

عمو مادرم را جاري صدا مي‌كرد. عين زن‌عمو. و صداي مادرم را شنيدم كه گفت:

-اين دختره رو ميگي ميز عمو؟ خدا بدور! نوك كفشش زمين بود پاشنه‌اش آسمون.

و عمو گفت: - جاري تخته‌هاي رو حوضي را نمي‌ذارين؟ سردشده‌ها!

فردا صبح كه رفتم سر حوض وضو بگيرم ديدم در اطاق بابام قفل است .ماهي‌ها هنوز ته حوض خوابيده بودند. اما پولك‌هاي رنگي توي پاشوره ريخته بود. گله بگله و تك و توك. يك جاي سنگ حوض هم خوني بود. فهميدم كه لابد باز بابام رفته سفر .هر وقت مي‌رفت قم يا قزوين در اطاقش را قفل مي‌كرد. و هر شب كه خانه نبود گربه‌ها تلافي مرا سر ماهي‌هايش درمي‌آوردند. وقتي برگشتم توي اطاق از مادرم پرسيدم:

http://ebookclub.blogfa.com

-حاجي آقا كجا رفته؟

-نميدونم ننه كله سحر رفت! عموت مي‌گفت مي‌خاد بره قم.

و چايي كه مي‌خورديم براي هر دو ما گفت كه ديشب كفترهاي اصغرآقا را كروپي دزد برده. كه اي داد و بيداد! به دو رفتم سر پشت بام .حالا كه بابام رفته بود سفر و ديگر مانعي براي رفت و آمد با اصغرآقا نداشتم! همچه اوقاتم تلخ بود كه نگو. هوا ابر بود و همان سوز تند مي‌آمد. لانه‌ها همه خالي بود و هيچ صدايي از بام همسايه بلند نمي‌شد و فضله‌ي كفترها گله به گله سفيدي مي‌زد.

Arya_dajal@yahoo.com

E-Book Club